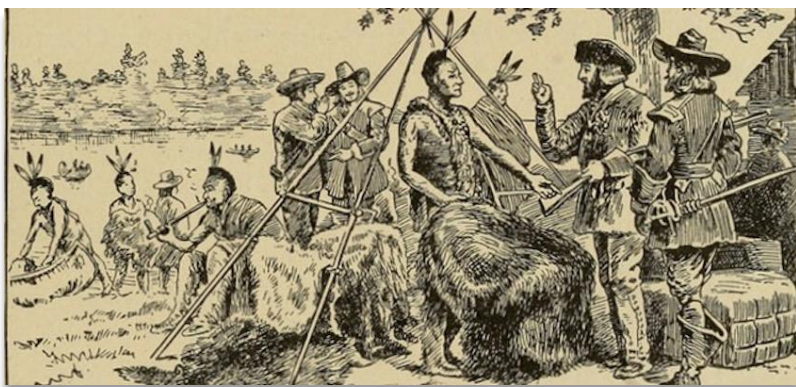


از استعمار و انباشت بدوی سرمایه‌داری تا چالش گذار از سرمایه‌داری

منوچهر صالحی لاهیجی



سرمایه‌ی پیشا سرمایه‌داری

نخستین اقتصاددانی که درباره «سرمایه» سخن گفت، آدام اسمیت بود. او در کتاب «ثروت ملل»^۱ مدعی شد هرگاه برخی از مردمی که با هم زندگی می‌کنند، بخشی از کل درآمد خود را پس‌انداز و با آن مزد کارگرانی را بپردازند که استخدام کرده‌اند، آن پس‌انداز در روند خرید نیروی کار به «سرمایه» تبدیل می‌شود. به باور او تا زمانی که «سرمایه» تحقق نیافته باشد، با جامعه‌ای روبرو خواهیم بود که در آن تقسیم کار هنوز پدید نیامده است. بنابراین در چنین جامعه‌ای «سرمایه» فقط می‌تواند به صورت «انباشت پیشین»^۲ وجود داشته باشد. پرسش اساسی آن است که چنین سرمایه‌ای چگونه ناگهان به مثابه «انباشت پیشین» توانسته است موجودیت خود را آشکار سازد؟ اسمیت منشاء پیدایش «انباشت پیشین» را فضایل اخلاقی فردی می‌داند، یعنی کسانی که در عین سخت‌کوشی بتوانند در مصرف ثروت خود صرفه‌جویی کنند و آینده‌نگر نیز باشند، می‌توانند بخشی از دارایی خود را پس‌انداز و در روند پیدایش تقسیم کار به «سرمایه» تبدیل کنند. به باور اسمیت هراندازه تقسیم کار از ابعاد ژرف‌تری برخوردار گردد، بارآوری نیروی کار بیشتر و جامعه ثروتمندتر می‌شود.

در اقتصاد سیاسی دیوید ریکاردو،^۳ «سرمایه» دربرگیرنده‌ی همه‌ی ابزارهایی است که انسان در طول تاریخ برای تولید خلق کرده است و به‌همین دلیل «سرمایه» دارای ماهیت تاریخی ویژه‌ای نیست. او «سرمایه» را «کار انباشته‌شده»^۴ می‌پنداشت و بنا بر تئوری اقتصادی خویش زمان کاری که صرف ساختن ابزار تولید می‌شد را «سرمایه‌ی ثابت» و پس‌انداز و ذخیره‌ی مواد غذایی را «سرمایه در گردش»^۵ می‌دانست. بنابراین در دستگاه فکری ریکاردو تاریخ در پیدایش مناسبات طبقاتی نقشی ندارد و بلکه انسان‌ها از زمان پیدایش خویش برای تأمین نیازهای طبیعی خود مجبور به ساختن ابزار تولید بوده‌اند و در آینده نیز مجبورند چنین کنند؛ یعنی «سرمایه» از زمانی که انسان توانست ابزار کار و تولید را بیافریند، وجود داشته است.

کارل مارکس در کتاب «سرمایه» مدعی شد اسمیت با طرح تئوری «امساک» در مصرف ثروت شخصی و تبدیل ثروت پس‌اندازشده به «سرمایه» در پی آن است که هم‌چون مذهب «گناه اولیه»^۶ را که سبب ثروتمندتر شدن ثروتمندان و تهی‌دست‌تر

از استعمار و انباشت بدوی سرمایه‌داری تا چالش گذار از سرمایه‌داری

شدن فقیران گشته است، نتیجه‌ی زرنگی دارندگان سرمایه و تنبلی کسانی که مجبورند نیروی کار خود را بفروشند، بیندازد. مارکس در بررسی‌های خود نشان داد که «انباشت پیشین» که او آن را «انباشت بدوی» یا «انباشت اولیه»^۷ نامید، نه در نتیجه‌ی امساک و کم‌مصرفی ثروتمندان اخلاق‌مدار، بلکه فرآورده‌ی غارت ثروت مللی بوده است که در مستعمرات می‌زیستند.

مارکس همچنین برخلاف ریکاردو که «سرمایه» را امری طبیعی و ابدی می‌پنداشت و بر این باور بود که مناسبات طبقاتی یا تاریخی نقشی در بازتولید «سرمایه» ندارند، در بررسی‌های خود نشان داد که ریکاردو ابزار تولید را «سرمایه» پنداشته است، حال آن که «سرمایه» زمانی تحقق می‌یابد که سرمایه‌دار بتواند با خرید نیروی کار با دستیابی به ارزش اضافی خودافزایی کند، یعنی به کمیت سرمایه‌ی خود بیفزاید. به باور مارکس در شیوه‌های پیشاسرمایه‌داری اشکالی از «سرمایه» همچون «سرمایه‌ی تجاری» و «سرمایه‌ی ربایی» وجود داشتند که او آنها را «اشکال پیشاطوفان نوح»^۸ و یا «اشکال باستانی سرمایه» نامیده است. کارکرد «سرمایه» در مناسبات پیشاسرمایه‌داری متکی بر «ارزش مصرفی» و بازتولید سنت‌ها بود و نه تولید برای کسب سود. «سرمایه» در محدوده‌ی مناسبات پیشاسرمایه‌داری نمی‌توانست خود را در درون فرایند تولید بازتولید کند و به‌همین دلیل در درون ساختار تولیدی باستانی و فئودالی انگل‌وار می‌زیست. در بطن آن مناسبات سرمایه‌داران رباخوار با وام‌دادن به اشراف زمین‌دار و یا دهقانان می‌توانستند بخشی از مازاد کار دهقانان را از آن خویش سازند بدون آن که خود در سازماندهی مناسبات تولید نقشی داشته باشند. به عبارت دیگر ماهیت «سرمایه» در مناسبات پیشاسرمایه‌داری نسبت به فرایند واقعی تولید گسسته و بیرونی بوده است و با فروپاشی مناسبات کهن و جدایی کارگران از ابزار تولید تازه زمینه برای پیدایش مناسبات تولیدی مدرن سرمایه‌داری می‌توانست هموار گردد. چکیده آن که «سرمایه» در شیوه‌های تولیدی پیشاسرمایه‌داری نمی‌توانست ارزش اضافی تولید کند، زیرا در درون آن مناسبات نیروی کار هنوز به کالا بدل نشده بود.

استعمار «مامای» زایش سرمایه‌داری

اشغال سرزمین‌های دیگر در دوران پیشاسرمایه‌داری نیز وجود داشت. در آن دوران انگیزه‌ی اصلی اقتصادی دولت استعمارگر سازمان‌دهی نوعی استخراج ثروت و ساختار سلطه در کشور مستعمره بود. هدف اصلی دولت استعمارگر دستیابی به ثروت‌هایی چون معادن طلا و نقره و همچنین فرآورده‌های کشاورزی بسیار باارزشی هم‌چون ادویه‌ها و کالاهای لوکسی بود که توسط کشاورزان و پیشه‌وران ماهر بومی در مستعمرات ساخته می‌شدند. به‌همین دلیل نیز دولت‌های استعمارگر در آن دوران در پی دگرگونی مناسبات تولیدی موجود در مستعمرات نبودند و بلکه مهم آن بود که بتوانند به غارت مستقیم، باج‌گیری، دریافت مالیات‌های سنگین از مردم بومی، برده‌داری سنتی و کنترل راه‌های تجاری در کشور مستعمره ادامه دهند. چکیده آن که استعمار پیشاسرمایه‌داری مبتنی بر تمرکز بر مرکانتیلیسم یا سوداگرایی تجاری و هم‌چنین غارت مازاد تولید یا ثروت انباشته‌شده در سرزمین‌های مستعمره بود. دیگر آن که در این دوران نیاز به نیروی کار سبب می‌شد تا استعمارگران نیروی کار را به کالای فیزیکی، یعنی به برده تبدیل کنند تا بتوانند با دستیابی به حداکثر سود معادن را استخراج و یا کالاهای کشاورزی مورد نیاز خود را تولید کنند.

اما اهداف اصلی استعمار پساسرمایه‌داری در رابطه‌ی بلاواسطه با انقلاب صنعتی قرار داشت. در این دوران از یک‌سو کارخانه‌های دولت‌های استعمارگر اروپایی برای ادامه و گسترش حجم تولید خود مدام به کالاهای کشاورزی و معدنی هم‌چون پنبه، نفت، مس، آهن، زغال سنگ و ... نیاز داشتند که در سرزمین‌های مادر به اندازه‌ی کافی یافت نمی‌شدند و از سوی دیگر آن بخش از تولید که توسط کار اضافی کارگران تولید می‌شد و در بازارهای کشورهای مادر به‌خاطر کمبود قوه‌ی خرید نمی‌توانستند فروخته شوند، باید به مستعمرات صادر می‌شدند تا اضافه‌ارزشی که کارگران سرزمین مادر تولید کرده بودند، در بازارهای مستعمرات به سرمایه تبدیل شود.

به این ترتیب میان کشور استعمارگر و مستعمره تجارت نابرابر حاکم می‌گشت و نیروی کار مزدبگیران در مستعمرات بنا بر مکانیسم‌های تولید پیشاسرمایه‌داری استثمار می‌شد و بازار کشور مستعمره در انحصار کامل دولت استعمارگر قرار می‌گرفت و

از استعمار و انباشت بدوی سرمایه‌داری تا چالش گذار از سرمایه‌داری

به‌بخشی از بازار دولت استعمارگر بدل می‌گشت. در عین حال برای آن که بازار سرزمین مستعمره به‌طور کامل به بازار صنایع کشور مادر بدل گردد، باید همه‌ی صنایع بومی نابود می‌گشتند که می‌توانستند سبب کاهش تولید کارخانه‌های مدرن صنعتی در کشور مادر گردند و در بهترین حالت اقتصاد سرزمین مستعمره در رابطه با نیازهای اقتصاد سرزمین مادر به اقتصادی تک یا چندمحصولی بدل می‌شد.

ویژگی دیگر استعمار سرمایه‌داری انتقال یا صدور سرمایه از کشورهای مادر به مستعمرات بوده است با هدف ایجاد زیرساخت‌هایی چون راه‌های آهن، استخراج نفت و معادن و ... که برای افزایش سودآوری صنایع کشور مادر ضروری بودند. در عین حال، آن گونه که مارکس و انگلس در «مانیفست» یادآور شدند، با پیدایش استعمار سرمایه‌داری نخستین گام‌ها در جهت تقسیم کار بین‌المللی و پیدایش بازار جهانی برداشته شد. در دوران استعمار کشورهای مستعمره تولیدکننده‌ی مواد خام معدنی و کالاهای کشاورزی و در عین حال خریدار کالاهای صنعتی سرزمین‌های مادر می‌شوند، یعنی بنا بر تقسیم کار آن دوران مستعمرات نباید صنعتی شوند تا بتوانند اضافه تولید صنایع سرزمین‌های مادر را مصرف کنند.

در آثار مارکس و انگلس می‌توان در زمینه‌ی پدیده‌ی استعمار سرمایه‌داری روندی تکاملی را مشاهده کرد. آن دو استعمار را نه یک پدیده‌ی مجزا، بلکه بخشی تفکیک‌ناپذیر از روند انکشاف و گسترش سرمایه‌داری می‌دانستند. در آغاز آن دو بنا بر منطق دیالکتیک پیدایش استعمار سرمایه‌داری را ضرورتی تاریخی می‌پنداشتند. مارکس بر این باور بود که بورژوازی با ورود به جوامع پیشاسرمایه‌داری «دیوارهای چین» را در کشورهای مستعمره فرو می‌ریزد و ساختارهای ایستای کشورهای که در آنها هنوز شیوه‌ی تولید پیشاسرمایه‌داری وجود داشت را نابود می‌کند و در نتیجه کارکرد استعمار هرچند وحشیانه است، اما بورژوازی استعمارگر با صنعتی کردن کشورهای مستعمره و پیدایش طبقه‌ی کارگر در این کشورها ناخواسته بستر جهانی را برای انقلاب سوسیالیستی آماده می‌سازد. بنا بر این بینش تک‌خطی، سیاست استعماری و متکی بر استثمار بومیان مستعمرات توسط دولت‌های پیش‌رفته‌ی اروپایی گامی ضروری برای دستیابی به ایده‌آل سوسیالیستی بوده است.

در عین حال مارکس در جلد یکم سرمایه توضیح می‌دهد که غارت طلا و نقره بومیان امریکا، برده فروشی و برده‌داری در کنار تجارت ادویه و ... سبب تحقق «انباشت بدوی» سرمایه در کشورهای اروپایی گشت که بدون آن انقلاب صنعتی نمی‌توانست در اروپا امکان‌پذیر گردد. مارکس در این دوران استعمار را «مامایی» می‌پنداشت که توانست زایمان جامعه سرمایه‌داری از بطن جامعه‌ی کهن (فئودالیسم) را ممکن سازد. چکیده آن که مارکس و انگلس پدیده‌ی استعمار را «نقطه آغاز و سوخت موتور محرک سرمایه‌داری» پنداشتند.

اما طی دهه‌های بعد جنبش ضد استعماری ایرلند و شورش‌های خودجوش مردم هند که برای آزادی و استقلال سرزمین خویش می‌جنگیدند به مارکس پیر آموخت که استعمار بریتانیا در ایرلند و هند نه تنها سبب توسعه‌ی صنعتی این دو کشور نگشته، بلکه موجب نابودی صنایع بومی و در نتیجه فقر مطلق مستعمره‌نشینان شده است. او در سال‌های پایانی زندگانی خود دریافت که رهایی طبقه‌ی کارگر در کشورهای استعمارگر بدون آزادی و استقلال مستعمرات ممکن نیست و نوشت «ملتی که ملت دیگری را سرکوب کند، خودش هرگز آزاد نخواهد شد».

پیدایش استعمار نو و امپریالیسم

انگلس ۱۰ سال پس از انتشار «مانیفست» در نامه‌ای به مارکس نوشت «پرولتاریای انگلیس در واقع کارش دارد به جایی می‌کشد که روزه‌روز بورژوازی می‌شود؛ به طوری که ظاهراً این بورژوازیین ملتها می‌خواهد در نهایت یک آریستوکراسی بورژوا و یک پرولتاریای بورژوا در کنار خود بورژوازی داشته باشد». او در بررسی‌های خود دریافت چون در آن دوران انگلستان دارای بیشترین مستعمرات بود و در نتیجه بزرگ‌ترین سهم از «بازار جهانی» را در اختیار داشت، سرمایه‌داران انگلیسی می‌توانستند تقریباً از سودهای کلانی که در «بازار جهانی» به دست می‌آوردند، بخشی از آن سود «فوق‌العاده» را به صورت دستمزدهای بالاتر همراه با کاهش ساعات کار و بهبود شرایط رفاهی در اختیار بخش کوچکی از کارگران ماهر و رهبران سندیکا‌های کارگری قرار دهند. به این ترتیب انگلس در آن نامه همه‌ی عناصر کلیدی را که در آینده موجب تحقق دولت‌های

رفاه در اروپا گشتند را کشف کرده بود. در همین نامه انگلس یادآور شد که این لایه‌ی مرفه از کارگران به «آریستوکراسی کارگری» بدل شده و به‌جای تلاش برای تحقق انقلاب و سرنگونی نظام سرمایه‌داری به مدافعان نظام استعماری موجود تبدیل شده است، زیرا فقط با ادامه‌ی زیست امپراتوری و استعمار ملت‌های دیگر می‌تواند از چنین رفاهی برخوردار گردد. او ۳۴ سال پس از انتشار «مانیفست» در نامه‌ای به کائوتسکی همان اندیشه را تکرار کرد و نوشت «کارگران با خوشحالی در ضیافت انحصار انگلستان بر بازار جهانی و مستعمرات شریک می‌شوند».

به این ترتیب می‌بینیم بنا بر منطق دیالکتیک، تضاد آنتاگونیستی که میان منافع سرمایه‌داران و پرولتاریا باید وجود داشته باشد، نمی‌بایست سبب شود تا بخش پیشرو پرولتاریای انگلیس راه سازش با بورژوازی امپراتوری را برمی‌گزید. بنا بر منطق دیالکتیک هگل روند حرکت هر تضاد دیالکتیکی روندی رو به‌جلو و برگشت‌ناپذیر است، یعنی آنتاگونیسم متضادها که خود را مُدام در هم‌نهاد یا «سنتر» نمایان می‌سازد، بازتاب‌دهنده‌ی روندی است که مُدام دگرگون می‌شود و در نهایت به پدیده‌ای بدل می‌گردد که نه این است و نه آن، یعنی نه بورژوازی و نه پرولتاریایی وجود خواهند داشت و بلکه پدیده‌ی دیگری آفریده می‌شود با متضادهایی نو. چکیده آن که بنا بر این برداشت دیالکتیکی تضاد دیالکتیکی میان پرولتاریا و بورژوازی باید روند رشد برگشت‌ناپذیر به‌سوی تعالی، یعنی جامعه‌ی بی‌طبقه را طی کند. به عبارت دیگر رشد مداوم مناسبات سرمایه‌داری باید در هر شرایطی سبب رشد هر چه بیشتر تضاد طبقاتی میان منافع بورژوازی و پرولتاریا گردد، یعنی توازن قدرت سیاسی و اجتماعی باید به سود پرولتاریا دگرگون شود. اما می‌بینیم پرولتاریای کشورهای سرمایه‌داری صنعتی برای آن که از رفاه بیشتری برخوردار گردند، در گذشته از سیاست‌های مستعمراتی دولت‌های استعمارگر خود پشتیبانی می‌کردند و اکنون نیز، یعنی ۱۷۸ سال پس از انتشار «مانیفست» با آن که استعمار کهن به نواستعمار امپریالیستی و اینک به نواستعمار پساامپریالیستی بدل شده است، در مبارزه با الیگارشی مالی فراملی می‌کوشد از فروپاشی دولت رفاه سرمایه‌داری جلوگیری کند بدون آن که گامی در جهت «اتحاد» جهانی پرولتاریا و انقلاب سوسیالیستی بردارد. به عبارت دیگر، مبارزه‌ی پراکنده و سازمان‌نیافته‌ی کنونی پرولتاریا در کشورهای پساامپریالیستی فراروی از مناسبات

سرمایه‌داری کنونی نیست و بلکه دفاع از استمرار رفاهی است که پرولتاریا توانسته است در درون مناسبات سرمایه‌داری به‌دست آورد.

اتوپای سوسیالیسم؟

پیش از مارکس و انگلس اندیشه‌ی فراروی از سرمایه‌داری و تحقق جامعه‌ای سوسیالیستی وجود داشت و پیش از آن که «مانیفست» انتشار یابد، گرایش‌های سوسیالیستی مختلفی تئوری‌هایی درباره‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی را انتشار داده بودند. مارکس و انگلس در «مانیفست» کسانی چون رابرت اوون^۹ و شارل فوریه^{۱۰} را «سوسیالیست‌های تخیلی»^{۱۱} نامیدند، زیرا آن دو بر این باور بودند که حرکت به‌سوی جامعه‌ای بهتر باید تلاش مشترک همه‌ی مردمی باشد که با هم دولت - ملتی را تشکیل داده‌اند و حال آن که بنا بر «سوسیالیسم علمی» مارکس و انگلس هنگامی که پرولتاریا بتواند با انکشاف مبارزه‌ی طبقاتی در عرصه‌ی ملی و تحقق «اتحاد جهانی» خود بر بورژوازی جهانی پیروز شود، نظام سرمایه‌داری فرو خواهد پاشید و سوسیالیسم نه به‌مثابه پدیده‌ای ملی، بلکه همچون پروژه‌ای جهانی تحقق خواهد یافت. آشکار است که با بررسی پراکسیس اجتماعی این پیش‌بینی یا «فرضیه‌ی علمی» تاکنون تحقق نیافته است.

هم‌چنین مارکس و انگلس با آن که با پیر- ژوزف پرودون^{۱۲} دوست بودند، اما در عرصه‌ی سیاسی و برداشت‌های اقتصادی دارای دیدگاه‌های متضاد بودند، یعنی هر چند آنها مخالف مناسبات تولیدی سرمایه‌داری بودند، اما در چگونگی فراروی از وضعیت موجود ارزیابی‌های متفاوتی داشتند. مارکس بر این باور بود که مبارزه‌ی طبقاتی میان سرمایه‌داران و پرولتاریا سرانجام سبب پیدایش انقلاب قهرآمیز کارگری و سرنگونی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری خواهد گشت، اما پرودون مخالف انقلاب‌های قهرآمیز بود و می‌پنداشت با ایجاد تعاونی‌های کارگری می‌توان دگرگونی تدریجی جامعه‌ی سرمایه‌داری را پی‌گیری کرد.

مارکس درباره‌ی نقش اجتماعی دولت می‌پنداشت از آنجا که پرولتاریا اکثریت جامعه‌ی سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد، در نتیجه در جامعه‌ی دمکراتیک می‌تواند از

از استعمار و انباشت بدوی سرمایه‌داری تا چالش گذار از سرمایه‌داری

طریق انتخابات آزاد قدرت سیاسی را تصاحب کند و «دیکتاتوری پرولتاریا، یعنی حکومت اکثریت بر اقلیت جامعه» را متحقق و هم‌زمان شرایط اجتماعی را برای انحلال کامل دولت دگرگون سازد. اما پرودون که آنارشیزم بود، هرگونه دولت، حتی دولت کارگری را دولتی سرکوبگر می‌دانست و برای فراروی از دولت سرمایه‌داری خواهان تشکیل اتحادیه‌های مستقل و غیرمتمرکز تولیدکنندگان بود تا مدیریت سیاسی-اقتصادی در محدوده‌ی ملی سرشکن شود.

بنا بر چشم‌اندازی که مارکس از سوسیالیسم داشت، باید مالکیت خصوصی بر ابزار و وسایل تولید به مالکیت اجتماعی بدل شود و همه‌ی اشکال مالکیت خصوصی بیرون از حوزه‌ی تولید نیز باید به‌طور کامل لغو گردند. پرودون هر چند مالکیت را «دزدی» می‌نامید و مالکیت کلان سرمایه‌داران را مخالف منافع عمومی می‌دانست، اما از مالکیت محدود کارگران و روستاییان بر ابزار و وسایل تولیدشان دفاع می‌کرد، یعنی موافق مالکیت خرد بر ابزار و وسایل تولید بود. به عبارت دیگر پرودون بر این باور بود که «جنبه‌های بد سرمایه‌داری» باید نابود شوند و «جنبه‌های خوب» و به‌ویژه ساختار مبادله‌ی کالایی باید حفظ گردد. در عوض مارکس اندیشه‌های پرودن درباره‌ی مالکیت خصوصی را «خرده‌بورژوازی» و «آرمان‌شهری متوهمانه» نامید، زیرا با حفظ هر شکلی از مالکیت خصوصی شرایط برای بازتولید سرمایه در جامعه وجود خواهد داشت و سرمایه‌داری هم‌چون آتش زیر خاکستر که می‌تواند دوباره شعله‌ور شود، خواهد توانست دگرباره سلطه‌ی اقتصادی و سیاسی خود در جامعه را بازسازی کند.

مارکس و انگلس با آنارشیزم دیگری نیز اختلاف نظرهای بنیادی داشتند. میخائیل باکونین^{۱۳} روس تبار یکی از برجسته‌ترین نظریه‌پردازان آنارشیزم آزادی‌خواهانه بوده است. او یکی از اعضای «انترناسیونال» که «بین‌الملل یکم» نیز نامیده شده است، بود و از آن‌جا که میان برداشت‌های متفاوت مارکس و باکونین امکان یافتن نظرگاه‌های مشترک ممکن نبود، سرانجام «بین‌الملل یکم» نتوانست به هستی خود ادامه دهد و از بین رفت.

یادآوری این نکته مهم است که باکونین هم‌چون مارکس و انگلس مخالف نظام سرمایه‌داری بود و برای فراروی از این مناسبات مبارزه می‌کرد. اما آنچه مورد اختلاف بود، دورنمای جامعه‌ی پس‌اسرمایه‌داری بود. اصلی‌ترین شاکله‌ی اختلاف نظری و

سیاسی را مسئله‌ی دولت در دوران انتقال از سرمایه‌داری به سوسیالیسم تشکیل می‌داد. مارکس بر این باور بود که کارگران برای درهم‌شکستن مقاومت بورژوازی باید در گام نخست قدرت سیاسی را تصاحب کنند و دولتی انتقالی را به‌وجود آورند که مارکس و انگلس آن را «دیکتاتوری پرولتاریا» نامیدند. مهم‌ترین اقدام دولت انتقالی باید تلاش برای ازمیان برداشتن تدریجی مناسبات طبقاتی می‌بود و هر اندازه در این مسیر پیشرفت بیش‌تری رخ می‌داد، به همان نسبت باید روند انحلال طبقات اجتماعی شتاب بیشتری می‌یافت و در نهایت با انحلال کامل طبقات دولت دوران گذار نیز خودبه‌خود از بین می‌رفت.

اما باکونین بر این باور بود که در روند مبارزه برای نابودی مناسبات سرمایه‌داری باید هم‌زمان در جهت نابودی نهاد دولت نیز گام برداشت و نباید دولت تازه‌ای را جانشین دولت سرنگون شده ساخت و بنابراین هرگونه تلاش برای ایجاد دولتی انتقالی که مارکس و انگلس آن را «دیکتاتوری پرولتاریا» می‌نامیدند، می‌توانست گامی در جهت تحقق «ارتجاعی نو» در جامعه‌ی انقلابی باشد و «با به‌تخت‌نشاندن سرسخت‌ترین انقلابی به تخت قدرت» چنین کسی در زمان کوتاهی «بدتر از تزار خواهد شد».

دیگر آن‌که مارکس و باکونین در مورد سازمان‌دهی «بین‌الملل» و مبارزه‌ی سیاسی نیز با هم اختلاف نظر داشتند. مارکس بنا بر بینش دیالکتیکی خود خواهان سازمان‌دهی حزبی منسجم و برخوردار از انضباط درونی بود و در عین حال با رشد دموکراسی در کشورهای پیش‌تاز سرمایه‌داری می‌پنداشت احزاب کارگری خواهند توانست با شرکت در مبارزات انتخاباتی به اکثریت پارلمانی دست یابند. هم‌چنین انگلس در مقدمه‌ای که در سال ۱۸۹۵ برای انتشار مجدد کتاب «جنگ‌های طبقاتی در فرانسه» مارکس نوشت، یادآور شد که دوران «شورش‌های خیابانی و سنگ‌رندی‌های سنتی تا حد زیادی سپری شده است». او در آن دوران شرکت در انتخابات پارلمانی را یکی از فرصت‌های مبارزاتی احزاب کارگری می‌پنداشت و شگفت‌زده از رشد آرای حزب سوسیال‌دمکرات آلمان در چند انتخابات مجلس امپراتوری مدعی شد که «استفاده‌ی درست از حق رأی همگانی می‌تواند حزب کارگری را به یک قدرت بزرگ تبدیل کند تا بتواند به صورت قانونی اکثریت را به‌دست آورد».

از استعمار و انباشت بدوی سرمایه‌داری تا چالش گذار از سرمایه‌داری

البته مارکس و انگلس بر این باور بودند که سرمایه‌داران و اشرافی که هنوز از دوران فئودالی در جامعه‌ی سرمایه‌داری از وزن اجتماعی برخوردار بودند، نتیجه‌ی انتخاباتی را که پرولتاریا توانسته باشد اکثریت مطلق آرا را در پارلمان کسب کرده باشد، نخواهند پذیرفت و خواهند کوشید از واگذاری قدرت دولتی به پرولتاریا جلوگیری کنند. انگلس در سال ۱۸۹۱ در این زمینه نوشت به محض این که کارگران در انتخابات پیروز شوند، طبقه‌ی حاکم علیه قانون دست به اسلحه خواهد برد. بنابراین کارگران باید برای دفاع قهرآمیز از پیروزی انتخاباتی خود کاملاً مسلح و آماده باشند. به عبارت دیگر اقدامات مسلحانه‌ی احزاب بورژوازی که نقض آشکار حقوق اساسی در جامعه‌ای دموکراتیک است، برای احزاب کارگری مشروعیت مقاومت مسلحانه را به وجود می‌آورد. چکیده آن که انگلس و مارکس انتخابات را **پایان کار نمی‌دانستند**، بلکه آن را آغاز روندی می‌پنداشتند که در نهایت به دلیل مقاومت خشونت‌آمیز طبقه‌ی حاکم، به احزاب کارگری مشروعیت قانونی برای مبارزه‌ی مسلحانه را می‌دهد.

در عوض باکونین با هرگونه فعالیت‌های سیاسی پارلمانی مخالف بود، زیرا چنین اقدامی را نوعی سازش با سیستم سیاسی حاکم ارزیابی می‌کرد. او برای سرنگونی دولت سرمایه‌داری خواستار ایجاد تشکلهای مخفی بود که بتوانند شورش‌های مستقیم توده‌ای را رهبری کنند و پس از پیروزی انقلاب، از آن‌جا که آنارشیست‌ها وجود دولت را نفی می‌کنند، باکونین می‌پنداشت با ایجاد اتحادیه‌های کارگری که دارای ساختاری غیرمتمرکز و فدرالی می‌بودند، می‌توان بدون پدیده‌ی دولت جامعه‌ی سوسیالیستی را متحقق و اداره کرد.

سوسیالیسم علمی!

امروزه علوم را به دو شاخه تقسیم می‌کنند که بخشی را «دانش‌های طبیعی»^{۱۴} و بخش دیگر را «دانش‌های نظری»^{۱۵} می‌نامند. از منظر دانش‌های مدرن این دو شاخه‌ی علمی در برابر هم قرار ندارند و بلکه هم‌دیگر را تکمیل می‌کنند.

با این حال موضوع و حوزه‌ی کارکرد «دانش‌های طبیعی» پژوهش در طبیعت و جهان مادی است و در دانشگاه‌ها به رشته‌های شیمی، فیزیک، اخترشناسی و زیستی

تقسیم شده‌اند. برای پی بردن به قوانین نهفته در جهان مادی باید از روش‌های مشاهده، آزمایش، شواهد تجربی و تکرارپذیری بهره گرفت. در عوض برای آموزش «دانش‌های نظری» باید از روش‌شناسی‌ها استفاده کرد تا بتوان رویکردهای اجتماعی را مورد بررسی قرار داد. به عبارت دیگر «دانش‌های نظری» بخشی از دانش‌هایی هستند که با مدل‌سازی‌های ریاضی، فرمول‌های انتزاعی و همچنین فرضیه‌سازی‌ها و عرضه‌ی تئوری‌های مبتنی بر تحلیل‌های منطقی سروکار دارند.

در عین حال با پیشرفت علم در رابطه با دانش فیزیک می‌بینیم که این دانش اکنون هم‌زمان دارای دو شاخه «فیزیک تجربی» و «فیزیک نظری» است. فیزیک نظری به آزمایش و تجربه نیازی ندارد و در رشته‌ی اخترشناسی بر اساس فرمول‌بندی‌های انتزاعی و دانش ریاضی می‌توان فرضیه‌هایی را عرضه کرد هم‌چون تئوری نسبیت انیشتین که بعدها دانش فیزیک تجربی توانست با تکیه بر امکانات فنی پیشرفته درستی آن را ثابت کند. هم‌اکنون نیز با بهره‌گیری از امکانات «فیزیک نظری» درباره‌ی سیاه‌چاله‌ها فرضیه‌های مختلفی عرضه شده‌اند که فیزیک تجربی در پی اثبات یا نفی آن فرضیه‌ها است.

تا آنجا که پی‌گیری کرده‌ام، این انگلس بود که از پروژه‌ی «سوسیالیسم علمی» سخن گفت و تئوری «ماتریالیسم تاریخی» مارکس را که به حوزه‌ی «علوم نظری» تعلق دارد با تئوری «فرگشت»^{۱۶} داروین مقایسه کرد که بخشی از «علوم طبیعی» است. می‌دانیم که سوژه‌ی «علوم طبیعی مدرن» پدیده‌ها و موجودات بی‌جان و فاقد اراده‌اند و دانشمندان این حوزه برای کشف کارکردها و قوانین نهفته در آنها که دارای وجه ثابت و عام و مستقل از اراده انسان هستند، نیاز به پژوهش‌های آزمایشگاهی دارند. اما در حوزه‌ی «علوم انسانی» موضوع پژوهش خود انسان و ساختارهای تاریخی زیست انسانی هم‌چون فرهنگ، سیاست، هنر و ... است و سوژه‌ی پژوهشگر «علوم نظری» بررسی تاریخ انکشاف زیست محیطی خود انسان است.

باین‌حال، انگلس کوشید نظریه‌ی «ماتریالیسم تاریخی» را از حوزه‌ی «علوم نظری» به حوزه‌ی «علوم طبیعی» انتقال دهد و قوانین دگرگونی‌های ساختارهای اجتماعی انسان در طول تاریخ را هم‌چون قوانین طبیعی ثابت و مستقل از دانش و اراده‌ی انسان قلمداد کند. به عبارت دیگر انگلس در برداشت خود از «دیالکتیک طبیعت» کوشید

از استعمار و انباشت بدوی سرمایه‌داری تا چالش گذار از سرمایه‌داری

فرایندهای پیچیده‌ی گزینش‌ها و بازخوردهای انسانی را که بخشی از «علوم نظری» هستند به حوزه‌ی روابط مکانیکی زیست‌شناسی داروینی تقلیل دهد. به باور او مبارزه‌ی طبقاتی مابین سرمایه‌داران و پرولتاریا با همان قاطعیت قوانین فیزیک باید به سوسیالیسم و کمونیسم منتهی می‌گشت. آشکار است که میان قوانین طبیعی با تفسیر و نقد نظریه‌های زیست‌محیطی انسانی تفاوت‌های ماهوی اساسی وجود دارد.

باین‌همه، تجربه‌ی ۱۸۰ سال گذشته هم آشکار ساخته است که پیش‌بینی‌های نظری مارکس و انگلس درباره‌ی روند انکشاف خودآگاهی طبقاتی پرولتاریا که بازتاب‌دهنده‌ی درجه‌ی انکشاف شرایط مادی برای زوال انقلابی سرمایه‌داری و تحقق سوسیالیسم باید باشد، هنوز تحقق نیافته است.

هامبورگ، سپتامبر ۲۰۲۶

این بحث ادامه خواهد داشت

بی‌نوشت‌ها

^۱ Wealth of Nation / Wohlstand der Nationen

^۲ Previous Accumulation / Vorherige Akkumulation

^۳ David Ricardo

^۴ Accumulated Labor / Akkumulierte Arbeit

^۵ Circulated Capital / Zirkulierendes Kapital

^۶ Original sin / Erbsünde

^۷ Primitive Accumulation / Ursprüngliche Akkumulation

^۸ Antediluvian Forms / Vorsintflutlichen Formen

^۹ Robert Owen

^{۱۰} Charles Fourier

^{۱۱} Utopian Socialism / Utopischer Sozialismus

^{۱۲} Piere Joseph Proudhon

^{۱۳} Michail Bakunin

^{۱۴} Natural Sciences / Naturwissenschaften

^{۱۵} Theoretical Sciences/ Theoretische Wissenschaften

^{۱۶} Evolution